

نام و نام خانوادگی: فرنیلا فلاح

خاطره من از سفر به جزیره هرمز (عقیق خلیج فارس)

وقتی از لنج پیاده شدیم، حس کردم پا به دنیایی تازه گذاشته‌ام؛ دنیایی که همه چیزش حتی خاک زیر پاهایم رنگ داشت. این سفر برای من شبیه یک قصه‌ی جادویی بود. مامان می‌گفت: این جزیره مثل یک موزه‌ی زنده است، موزه‌ای که باید همه‌جا روی دیوارهایش نوشته باشد: دست زدن ممنوع!

این سفر از دل کودکی من آغاز شد و برای همیشه در قلبم جا ماند. قدم به قدم این جزیره پر از شگفتی و زیبایی بود؛ زیبایی‌هایی که می‌خواهم حالا برایتان تعریف کنم.

دره‌ی رنگین کمان مثل دفتر نقاشی زمین بود. هر تپه یک رنگ داشت؛ قرمز، زرد، نارنجی، حتی بنفش! اینگار زمین، این مادر مهربان، صبورانه با مداد رنگی هایش نقاشی کردن را به فرزندش آموزش داده است.

بعد از آنجا به دره مجسمه‌ها رفتیم آنجا هم خیلی عجیب بود. سنگ‌ها شکل‌های جورواجور داشتند؛ یکی مثل یک اژدها بود، یکی شبیه مرغ دریایی، یکی هم درست مثل صورت پیرمردی که به دریا نگاه می‌کرد. من آرام زیر لب بهشان سلام کردم، چون حس می‌کردم آن‌ها واقعا زنده‌اند و فقط دوست ندارند حرف بزنند.

بعد رفتیم به غار الهه‌ی نمک، وقتی وارد غار شدم، حس کردم وارد قصر یخی شدم. همه‌جا سفید و درخشان بود. از سقف غار بلورهایی مثل دانه‌های قند آویزان شده بودند. صدای عجیبی می‌پیچید که شبیه لالایی مادری بود که دارد بچه‌ها را می‌خواباند.

کنار دریا که رفتیم، به ساحل نقره‌ای رسیدیم، شن‌ها آنقدر برق می‌زدند که وقتی پاهایم را روی شن‌ها گذاشتم، حس کردم دارم روی ستاره‌ها راه می‌روم. مامان خندید و گفت: انگار آسمون ریخته روی زمین!

بعد از آن به دیدن جنگل‌های حرا رفتیم. آنجا پر از درخت‌هایی بود که ریشه‌هایشان توی آب بود و پرنده‌های سفید روی شاخه‌ها می‌نشستند. یک ماهی هم از آب بیرون پرید، او آمده بود تا به ما خوش آمد بگوید.

در ساحل لاک‌پشت‌ها هم جای رد پای لاک‌پشت‌ها روی شن‌ها دیده می‌شد. مامان گفت آن‌ها شب‌ها می‌آیند تا تخم بگذارند. من چشم‌هایم را بستم و تصور کردم یک عالمه بچه‌لاک‌پشت کوچک با هم به سمت دریا می‌دوند.

آخر سفر، وقتی خورشید داشت غروب می کرد، آسمان پر از رنگ شد: نارنجی، قرمز، بنفش. انگار خود آسمان با جزیره مسابقه گذاشته بود که کدامشان رنگ های قشنگتری دارند؟! من آرام گفتم: «کاش هیچ وقت این جزیره عوض نشه.» بابا لبخند زد و گفت: «این وظیفه ی ماست که مراقبش باشیم.

آن روزها فقط می گفتم: «چقدر قشنگه!» ولی حالا که بزرگ تر شده ام، می فهمم این قشنگی فقط یک منظره نیست؛ این ها بخشی از هویت ماست. جزیره ی هرمز، قشم، کیش، جنگل های حرا، دره ها و غارها... همه مثل تکه های یک پازل هستند که کنار هم، زیبایی ایران را می سازند.

مامان همیشه می گوید: «فراموش نکن، این خاک و دریا مال ماست. ما باید مراقبش باشیم تا بچه های بعدی هم همین شادی رو تجربه کنن.» آن موقع فقط سر تکان می دادم، اما حالا معنای واقعی اش را می فهمم.

من افتخار می کنم که ایرانی ام؛ کشوری دارم که در دلش کوه های بلند، دشت های وسیع، کویرهای طلایی و جزیره های رنگین کمان پنهان شده است. انگار خدا هرچه رنگ و زیبایی داشته، در سرزمین ما ریخته.

وقتی پرچم ایران را می بینم، یاد همان لحظه می افتم که خورشید روی ساحل نقره ای می درخشید و آسمان و دریا با هم مسابقه ی رنگ گذاشته بودند. حس می کنم این پرچم، مثل یک نقاشی بزرگ، همه ی آن رنگ ها و زیبایی ها را در دل خودش دارد.

به امید سربلندی و عزت همیشگی ایران عزیز